

من برای دیدار کوتاهی به این دنیا آمده‌ام

بهناز صبا

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: صبا، بهناز
عنوان و نام پدیدآور	: من برای دیدار کوتاهی به این دنیا آمده‌ام / بهناز صبا.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 95996 - 8 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

تقدیم به:  
فرزندان عزیزم  
نازیلا و محمد،  
که تنها دلیل زنده بودنم هستند...

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

من برای دیدار کوتاهی به این دنیا آمده‌ام

بهناز صبا

چاپ اول: بهار ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 95996 - 8 - 4

## « خیلی دیر شده »

تازه از شرکت برگشته و از خستگی حال درستی نداشتم. یک لیوان آب از یخچال برداشتم و سرکشیدم.

دیشب حوصله نداشتم غذا درست کنم، باید نیمرو بخورم یا یک بسته سوپ بریزم توی آب‌جوش و خودم را سیر کنم.

لباس‌هایم را درآوردم و دست و صورتم را شستم. تازه می‌خواستم بروم آشپزخانه که تلفن زنگ زد؛ بابا بود.

– سلام بابا خوبین؟

– سلام فرزاد جان، مامان حالش بد شده اگر می‌تونی زودتر بیا شهرستان، می‌خواد تو رو ببینه.

از لحن بابا فهمیدم که دروغ می‌گوید و چیزی را از من پنهان می‌کند.

– مامان که حالش خوب بود. بابا به من راست شو بگو لطفا.

– ما هم نفهمیدیم چی شد. دکتر می‌گه سکت‌ی خفیفی کرده.

گوشی را گذاشتم و بلافاصله لباس پوشیدم. دیگر فرصت غذا خوردن نبود. یک ساعت بعد در فرودگاه بودم. بلیط گرفتم و با اولین پرواز خودم را به خانه رساندم، اما خیلی دیر شده بود، بیچاره مادر، مثل اینکه چند روز قبل حالش بد شده ولی هر چه به بابا می‌گفت که مرا خبر کند، او قبول

نمی‌کرد. این موضوع را زهرا خانم، خدمتکارِ مادر به من گفت. انگار بابا زیاد دوست نداشت حال مادر خوب شود. می‌دانست اگر من خبردار شوم، حتماً برای سلامتی او تلاش می‌کنم و زمانی که مطمئن شده بود دیگر خیلی دیر شده با عجله مرا خبر کرد.

متأسفانه وقتی که من رسیدم نیم‌ساعت از مرگ مادر گذشته بود.

فکر می‌کردم بابا خیلی غصه خورده، ولی او خونسردتر از این حرف‌ها بود. البته تظاهر به ناراحتی می‌کرد.

یادم نیست سر مزار چگونه گذشت و کی به خانه برگشتیم. بدجوری شوکه شده بودم. من هنوز به مادر احتیاج داشتم. با دلی پر از غم به اتاقش رفتم؛ تختخوابش هنوز بهم ریخته بود و بوی عطر او را می‌داد؛ عطر گل یاس...

از وقتی که بیاد دارم، این عطر مادر بوده...

روی تخت افتادم و لحاف را روی سرم کشیدم.

گریه امانم نداد. نمی‌دانم کی خوابم برد، با صدای زهرا خانم بیدار شدم حال خوبی نداشتم.

— فرزاد جان اینجا خوابیدی؟! بیا بیرون برات چای بریزم.

عطر چای زهرا خانم حالم را بهتر کرد. بابا روی مبل خودش نشسته و تلویزیون نگاه می‌کرد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

یک هفته با زجر و عذاب گذشت، بعد از مراسم هفت مادر، با غم و غصه فراوان به تهران و سرکارم برگشتم.

به خانه که رسیدم هنوز گیج بودم، چند لحظه به درِ خانه نگاه کردم و در جیب‌هایم دنبال دسته کلید گشتم تا بالاخره پیدا شد. با زحمت در را باز کردم و داخل شدم. حالم خیلی بد شد. خودم را روی مبل انداختم و

پاکت سیگار را باز کردم.

نمی‌دانم تا عصر چند نخ سیگار کشیدم، بعضی‌ها را هم نصفه خاموش کردم.

دوری از مادر خیلی سخت بود. می‌دانستم که بابا خیلی ناراحتش می‌کرد و البته سروگوشش هم بدجوری می‌جنبید، اما ما عادت کرده بودیم.

مادر همیشه مخالف رفتن من بود، اما چون در تهران کار خوبی پیدا کرده بودم مجبور شد دوام بیاورد.

به اتاق کار می‌روم، می‌خواهم کاری انجام بدهم شاید کمی آرام شوم؛ تمام کتاب‌های قفسه را خالی می‌کنم وسط اتاق، نگاه‌شان می‌کنم، می‌نشینم، راه می‌روم، دوباره یکی یکی همه را در قفسه‌ها می‌چینم. قاب عکس مادر را که روی تلویزیون بود برمی‌دارم، اشک‌هایم سرازیر می‌شود. روبه‌رویش می‌نشینم و دست‌هایم را می‌زنم زیر چانه و نگاهش می‌کنم و ساعت‌ها با او حرف می‌زنم و درددل می‌کنم. کاش بود و می‌دید که نبودنش چقدر عذابم می‌دهد. اگر می‌دانستم این‌قدر زود مرا ترک می‌کند، هیچ‌وقت از او دور نمی‌شدم ولی خوب شد که مُرد و هرگز نفهمیدم چقدر بیمارم. نمی‌دانستم وقتی به آخر خط رسیدم چطور به او بگویم.

مادرم چطور می‌توانست تحمل کند؟ انگار او خوش‌شانس‌تر از بابا بود چون رفتن فرزندش را نمی‌دید.

حالا یکی را دارم که وقتی رفتم آن‌طرف، کنارم باشد. خدا را شکر می‌کنم که مجبور نیستم زیاد دوری‌اش را تحمل کنم و به زودی به او ملحق می‌شوم.

سه ماه پیش که متوجه شدم ریه‌هایم مشکل پیدا کرده و اذیتم می‌کند، به دکتر مراجعه کردم و بعد از آزمایشات مختلف دکتر آخرین حرفش را زد.

به مادر فکر کردم، اما حالا از اینکه او رفته فکر راحت ست، چون این چند ماه آخر را با خیال آسوده سر می‌کنم.

به گذشته‌ها که فکر می‌کنم بدجوری قلبم درد می‌گیرد. یاد فرشته که می‌افتم دلم می‌خواهد بابا را با دست‌های خودم خفه کنم. طفلک فرشته، تنها خواهرم، خواهر کوچولوی عزیزم که تازه هفت ساله شده بود و می‌خواست به کلاس اول برود. خانه‌ی بزرگ سه طبقه‌ای داشتیم با یک حیاط خیلی بزرگ و زیبا، استخری که درست زیر بالکن قرار داشت و نرده‌های بالکن هم بسیار کوتاه بودند. فرشته دوست داشت با نرده‌ها بازی کند. هر قدر مادر اصرار می‌کرد که روی استخر را پوشانیم یا نرده‌ها را بلند کنیم فایده نداشت. بابا اصلاً به حرف‌های مادر گوش نمی‌کرد.

یک روز میهمان داشتیم و مادر و زهرا خانم در آشپزخانه مشغول کار بودند و یک ساعتی از فرشته غافل شدند. من هم سنی نداشتم و فقط پنج سال از خواهرم بزرگتر بودم.

یک لحظه متوجه شدیم که فرشته نیست. مادر با نگرانی صدایش کرد:

— فرشته... فرشته... مادر کجایی؟

ولی جوابی نشنید. انگار حسی به او می‌گفت، اتفاق شومی افتاده است، چون بلافاصله دوید بیرون، به اطراف نگاه کرد و با عجله به طرف بالا رفت. خواهرم هیچ کجا نبود. در بالکن طبقه‌ی دوم باز بود.

ما فقط صدای جیغ مادر را شنیدیم و همه به سرعت از پله‌ها بالا

دویدیم. بیچاره مادر، روی بالکن بیهوش افتاده بود. وقتی پایین را نگاه کردیم، دیدیم لباس قرمز فرشته در آب تکان می‌خورد. آن روز ناگهان منو مادر مُردیم.

مادر که هیچ‌وقت دوباره سر حال نیامد. کم‌کم از همه دور شد و در خودش فرو رفت. بعد از آن بود که بابا به طور کامل از ما فاصله گرفت. البته شاید او هم این‌طوری عکس‌العمل نشان می‌داد.

هر کدام جوری درب و داغان شدیم؛ مادر سکوت کرد. بابا پر خاشاگر شد و من به شدت عصبی و وحشی... از آن بچه آرام و با ادب، چیزی نمانده بود.

در مدرسه همه از دست رفتارم خسته شده بودند. در خانه هم از ترس بابا، هیچ‌کدام جرأت نفس کشیدن نداشتیم. او زندگی را به ما تلخ کرده بود و تمام تقصیرها را به گردن مادر می‌انداخت که چرا مواظب بچه نبوده.

هیچ‌وقت قیافه‌ی خواهرم را وقتی که از آب بیرون کشیدنش، فراموش نمی‌کنم؛ آن لحظه دوست داشتم من هم همراه او می‌مُردم.

تمام سال‌هایی که بدون او گذشت، فقط وقت را تلف کردم. هرگز زندگی نکردم، فقط روزها را پشت سر گذاشتم...

انگار بابا بهانه‌ی خوبی از مادر به دست آورده بود، چون دیگر مادر جرأت نداشت یک لحظه کنارش باشد یا از جلویش رد شود. چنان چشم‌هایش را می‌دُراند که ما وحشت می‌کردیم. کم‌کم چنان آن دو از هم دور شدند که مادر مثل یک سایه از کنارش رد می‌شد و بابا هم از فرصت استفاده می‌کرد و بیشتر وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند.

چند روز به چهلم مادر مانده و من دیگر دوست نداشتم چشمم به بابا بیفتد. اگر به خاطر مادرم نبود، دیگر هیچ‌وقت پایم را به آن خانه

نمی‌گذاشتم. بابا باید میان تنهایی خودش می‌پوسید.

بالاخره با اکراه خودم را راضی کردم که بروم، وقتی یاد خانه‌ی مادرم می‌افتادم قلبم آتش می‌گرفت؛ حیاطی با باغچه‌های زیبا و استخری بزرگ که بعد از رفتن فرشته بلافاصله آن را پُر کردند.

بابا نمی‌توانست زودتر این‌کار را بکند؟

باغچه‌های بزرگ با گل‌های محبوبه‌ی شب و یاس سفید و درخت‌های افاقی که بوی آن‌ها در تمام کوچه می‌پیچید.

این سال‌های آخر مادر اصلاً حوصله‌ی رسیدگی به گل‌ها و درخت‌ها را نداشت و خانه مثل جنگل شده بود. باغچه‌ها پر از علفِ هرز، بابا هم که اصلاً خانه نمی‌آمد. خود من هم سالی یکی دو بار آن هم برای دیدن مادر به شهرستان می‌رفتم. چند روزی که آنجا بودم دلم بدجوری می‌گرفت.

صبح و از لحظه‌ای که بیدار شدم، دلم بدجوری آشوب بود. باید دوباره به شهرستان می‌رفتم، چون مراسم چهلم مادر بود.

قبل از ظهر به خانه رسیدم؛ جلوی حیاط را آب و جارو کرده بودند. زنگ زدم و بلافاصله در باز شد. انگار منتظرم بودند. همین که قدم به حیاط گذاشتم یک لحظه تصور کردم خانه را اشتباه آمده‌ام.

دیگر از موزائیک‌های کهنه و قدیمی اثری نبود و جای آن‌ها را سنگ‌های سفید و بزرگ مرمر گرفته بودند.

هاج و واج مانده بودم. باغچه‌ها پر از گل و البته تمام علف‌های هرز ناپدید شده بودند، استخر دوباره پر از آب شده بود، مگر امکان داشت؟! زهرا خانم به استقبال آمد.

– اینجا چه خبره؟

– هیچی مادر خوش اومدی، بیا تو برات می‌گم.

– صدای حرف می‌یاد؟ مهمون داریم؟

– بابا جون خوش اومدی.

– اشتباه می‌دیدم؟ این بابا بود؟!

فکر می‌کردم او را با لباس سیاه و انبوهی از ریش خواهیم دید که حداقل در ظاهر خودش را عزادار نشان می‌دهد. بابا، با تی شرت زرد آستین کوتاه و شلوار جین آبی و صورت اصلاح کرده، جلویم ظاهر شده بود.

پشت سرش افسانه خانم، دوست قدیمی عمه ملیحه با سر و وضع ناجور به استقبال آمد. چه می‌دیدم؟ افسانه اینجا چه می‌کرد؟ چقدر مادر از او بدش می‌آمد.

با آن وضعی که به شوهرش خیانت کرد و با آبروریزی او را از خانه بیرون انداختند، دیگر هیچ‌کس حاضر نشد با او روبه‌رو شود.

– زهرا خانم، چرا مهمونا امروز اومدن؟ مگه مراسم فردا نیست؟

– والا چی بگم پسرم؟ خود بابا برات توضیح می‌دن.

اعتنایی به افسانه نکردم و فقط سری تکان دادم و وارد خانه شدم. دختر و پسری جوان که تا آن روز ندیده بودم روی مبل نشسته بودند. همین که مرا دیدند بلند شدند و سلام کردند. حتماً بچه‌های افسانه بودند. شنیده بودم بعد از طلاق دوباره ازدواج کرده.

به بابا نگاه کردم و منتظر توضیح بودم که خودش سر حرف را باز کرد. – بابا جون، بیا با خواهر و برادرت آشنا شو.

با عصبانیت به بابا چشم‌غره رفتم.

– بابا این چه شوخی زشتیه؟ اصلاً خوشم نیومد.

– پسرم خدا رحمت کنه مادرتو، اون می دونست ولی دوست نداشت تو بدونی.

نمی فهمیدم راجع به چه حرف می زند.

– مامانت از این موضوع راضی بود. یه کم استراحت کن، همه چی رو برات توضیح می دم. این خانم همسر من و این ها هم بچه هامون هستن. یعنی الهه و آرش خواهر و برادر تو...

– بابا! فقط چهل روزه مامان مُرده!

– اینا چند ساله هستن.

– مگه چنین چیزی امکان داره؟

– خوب، فرزند جان، خودت که می دونی، مادرت بعد از مرگ فرشته دیگه منو نمی خواست چون اون منو مقصر می دونست و هرگز دیگه توی صورتم نگاه هم نکرد. منم آدمم دیگه، چی کار می تونستم بکنم؟ خیلی تنها بودم.

آن قدر حالم بد شده بود که نمی توانستم بیشتر از این آنجا بمانم. بدون حرف به طرف در رفتم که زهرا خانم با خواهش و تمنا جلویم را گرفت و مرا برگرداند و گفت:

– به خاطر روح مادرت بمون پسرم. بذار مراسمش به خوبی و آبرومندی برگزار بشه، بعد هر کاری که خواستی بکن.

و من همان جا روی مبل نشستم و نمی دانم چقدر گذشت که با ناراحتی خوابم بُرد.

من از بچگی عادت داشتم هر وقت که خیلی ناراحت می شدم خودم را بخواب می زدم و بعد واقعا خوابم می برد. وقتی که بیدار شدم هیچ کس کنارم نبود. زهرا خانم را صدا کردم که فوراً آمد و با فنجان چای کنارم

نشست.

– زهرا خانم، شما از این ماجرا خبر داشتین؟

– نه فرزند جان، من نمی دونستم حتی شک دارم که مادر خدایا مرزت هم خیر داشته. چون من محرمش بودم و هرگز چنین چیزی از اون نشنیده بودم. حالا هم دیگه مهم نیست. تو خودتو ناراحت نکن پسرم. اتفاقیه که افتاده. مهم مادرت بود که دیگه نیست و تو باید مواظب خودت باشی. پنجشنبه شب مراسم چهلم مادر بود. میهمان ها در زود آمدن با هم رقابت می کردند، حتما ماجرا را شنیده بودند و برای کنجکاوای خودشان را می رساندند که ببینند چه خبر شده...

دیگر حاضر نبودم یک کلمه با بابام حرف بزنم.

جلوی پنجره ای اتاق پذیرایی ایستادم و حیاط را نگاه می کردم. هنوز از حالت شوک بیرون نیامده بودم. زهرا خانم با ناراحتی دور من می چرخید و مواظبم بود. نگاه های میهمان ها بیشتر عصبانی ام می کرد.

به شدت هول شده بودم. اصلاً آمادگی چنین ماجرای را نداشتم. سردم شده و فشارم به شدت پایین افتاده بود و قلبم تند می زد. خدایا کمک کن که این لحظه ها زودتر تمام شود و من برای همیشه از این ماتمکده فرار کنم. مطمئن بودم که دیگر پا به اینجا نخواهم گذاشت.

برای اینکه تنها باشم به زیرزمین پناه بردم. تمام لوازم شخصی مادر را آنجا تلنبار کرده بودند؛ لباس ها و رختخواب هایش را روی هم ریخته و حتی مرتب نچیده بودند. حتما اتاق خوابش را خالی کرده و برای خودشان برداشته بودند. دیروز که به اینجا آمدم فقط روی همان مبل نشستم و خوابیدم و اصلاً به اتاق ها سر نزنم. این بی معرفت ها صبر نکردند بعد از مراسم چهلم مادر به اینجا بیایند. طفلک مادر، شاید این

موضوع را فهمیده که یک باره سکنه کرده و دوام نیاورده. دیگر تحمل دیدن اثاثیه مادرم را در آن وضعیت نداشتم. دوباره به سالن برگشتم، هر کس مشغول کار خودش بود. نفهمیدم کی مجلس تمام شد، فقط یادم است که از زهرا خانم خداحافظی کردم و شبانه از آنجا بیرون زدم و پشت سرم را هم نگاه نکردم.

صدای بابا را شنیدم که دنبالم دوید و صدایم کرد ولی من به سرعت از آنجا دور شدم.

چند ساعت بعد که به آپارتمانم رسیدم، همان‌طور با لباس روی تخت افتادم. نمی‌دانم چقدر گذشت، اصلاً خواب بودم یا بیدار؟ وقتی به خودم آمدم، هوا روشن شده بود. از گرسنگی حس نداشتم. سیگاری آتش زدم؛ اولین پُکِ حالم را بدتر کرد. خاموشش کردم. هیچ اشتباهی برای خوردن نداشتم ولی باید چیزی می‌خوردم. کمی نان و پنیر توی یخچال پیدا کردم و لقمه‌ای به دهان گذاشتم و تا شب سیگارم را با سیگاری دیگر آتش زدم. از شدت سرفه در حال خفه شدن بودم. آن‌قدر حالم بد شده بود و به نفس تنگی افتاده بودم که مجبور شدم به اورژانس زنگ بزنم. دو روز در بیمارستان زیر سرم و اکسیژن بودم. دکتر خیلی عصبانی بود و متوجه شد که این روزها خیلی سیگار کشیده‌ام. وقتی بعد از دو روز مرخص شدم خیلی فکر کردم، من که دارم می‌میرم پس چرا در غربت...

شماره‌ی خانه‌ی بابا را گرفتم؛ زهرا خانم جواب داد.

— سلام زهرا خانم، منم فرزاد.

— سلام پسرم، خوبی؟ کجایی؟

— نه، خوب نیستم و خیلی حالم بده.

— چرا مادر؟! سرماخوردی؟ صدات گرفته.

— خیلی چیزها هست که شما نمی‌دونی.

— بگو عزیزم، چرا صدات این‌جوری شده؟

— چند روز بیمارستان بودم.

— چرا عزیزم؟! می‌خواهی پیام ازت مراقبت کنم؟

— نمی‌دونم! بذار ببینم چی می‌شه؟ باید با بابا صحبت کنم.

بعد از ظهر بود که بابا زنگ زد.

— فرزاد جان چی شده؟ من امروز می‌یام پیشت.

— باشه بابا منتظرم.

بابا قبل از آمدن بلیط برگشت را هم خرید. دو شب کنارم بود و با هم برگشتیم شهرستان. به بابا گفتم شاید دیگر نتوانم سرکارم برگردم. آخر مجبور شدم حقیقت بیماری‌ام را به او بگویم.

— اشکالی نداره بابا. خوب می‌شی و همین‌جا پیش خودمون سرکار می‌ری. تو تحصیل کرده‌ای، همه‌جا برات کار هست.

— بابا، من به آخر خط رسیدم. دلم می‌خواد با خواهر و برادرم زندگی کنم. اونا که گناهی ندارن. مامان هم که دیگه نیست، اونا خانواده‌ی من هستن و می‌خوام براشون خاطره‌ی خوبی از خودم بذارم.

وقتی بُهت و برق شادی را در چشمان بابا دیدم ادامه دادم:

— بابا جون، منو ببخش، من رفتارم با شما خیلی بد بود. فکر می‌کنم بخاطر بیماری بوده. اصلاً کنترل نداشتم و حالا نمی‌دونم با اونا چطوری روبه‌رو بشم، از شون خجالت می‌کشم.

— نه بابا جان این حرفا رو نزن. اونا تو رو کاملاً درک می‌کنن. اون روز با دیدن اونا شوکه شدی، حق هم داشتی. من اگر درایت داشتم برای آوردن اونا به خونه عجله نمی‌کردم ولی اینو بدون که تو فرزند ارشد من هستی و